

دیشب خواب دیدم به ماندرلی ۱ برگشته‌ام. نزدیک درِ نرده‌ای باغ که رو به خیابان بود و عبور از آن غیرممکن می‌نمود، ایستاده بودم و از پشت درِ بزرگ که با قفل و زنجیر بسته شده بود نگهبان را صدا می‌کردم، اما جوابی نمی‌شنیدم. با دقت از میان نرده‌های در نگاه کردم، اتاق نگهبان خالی بود.

دودی از دودکش بلند نمی‌شد و پنجره‌های باز و کوچک مشبک نشان می‌داد که خانه متروکه است. بعد مثل همهٔ کسانی که خواب می‌بینند، ناگهان با نیرویی فوق‌طبیعی، همچون شبح، از لای در عبور کردم. راه ورودی با پیچ‌وخم‌های همیشگی‌اش در برابرم بود، اما هرچه جلوتر می‌رفتم، متوجه می‌شدم که تغییری در آن رخ داده است؛ باریک و خراب. آن مسیری که می‌شناختیم نبود. گیج شده بودم و چیزی نمی‌فهمیدم، تا اینکه وقتی سرم را خم کردم تا با شاخه‌ای که خیلی

پایین آمده بود برخورد نکند، متوجه شدم چه اتفاقی افتاده است. طبیعت به حال خود برگشته و کم کم به روش مخفیانه و فریبنده اش، با انگشتان بلند و سرسخت اش، راه را در میان گرفته بود. جنگل سرانجام پیروز شده بود. درختان تیره و مهارناپذیر تا حاشیۀ جاده کشیده شده بودند. درختان آتش هم که با تنه های سفید و برهنه شان با فاصله ای بسیار کم از هم روییده بودند و شاخه هایشان درهم فرورفته بود، گویی به طرزی عجیب یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و بالای سرم سقفی گنبدی همچون طاق کلیسا می ساختند. به جز این ها درختان دیگری هم بودند که نمی توانستم تشخیص شان بدهم؛ کاج های پاکوتاه و نارون ها و بوته هایی بیش از اندازه بزرگ که از زمین روییده بودند. اما من هیچ کدام را به درستی به یاد نمی آوردم.

درواقع مسیر ورودی مانند روبانی بود که در مقایسه با گذشته، به باریکی نخی شده و زمین

خاکی‌اش زیر علف‌ها و گیاهان خودرو پنهان شده بود، و شاخه‌های پایین درختان مثل ریشه‌های کج و کوله که به پنجه‌های اسکلت می‌مانست، راه را می‌بستند. تقریباً در تمام مسیر درختچه‌هایی را می‌دیدم که پیش از این نشانه بودند: بوته‌هایی که به گل‌های آبی‌شان شهره بودند، حالا بدون هیچ مراقبتی به حالت طبیعی خود برگشته، قد کشیده بودند و دیگر گل نمی‌دادند.

اکنون مسیر بسیار باریکی که روزی جادهٔ باغ ما بود، به چپ و راست می‌پیچید و پیش می‌رفت. گاهی مسیر ناپدید می‌شد، ولی کمی بعد دوباره پشت درختی که بر زمین افتاده یا چالهٔ بزرگی که بر اثر باران‌های زمستان پدید آمده بود، ظاهر می‌شد. هرگز فکر نمی‌کردم این مسیر تا این اندازه طولانی باشد. شاید کیلومترها هم مثل درخت‌ها زیاد شده بودند و این مسیر به‌جای منتهی‌شدن به خانه، به هزارتو یا بوته‌زاری سردرگم می‌رسید. اما ناگهان به انتهای مسیر

رسیدم. بوته بسیار بزرگی جلوی دیدم را مسدود کرده بود و من که قلبم به شدت می تپید و چشم‌هایم از اشک می سوخت، بر جای خود ایستادم.

ماندرلی بود. ماندرلی مرموز و ساکت خودمان، همان طوری که همیشه بود. سنگ‌های

خاکستری رنگش زیر نور مهتاب می درخشید.

شیشه پنجره‌هایش که چارچوبی از جنس سنگ داشت، چمن‌های سبز و بالکن را منعکس می کرد. زمان نمی توانست تقارن بی نظیر این دیوارها یا خود عمارت را از بین ببرد.

بالکن تا شیب چمن‌هایی که به دریا منتهی

می شد، پایین می رفت. وقتی چرخیدم، دریاچه‌ای را

زیر نور ماه تشخیص دادم که به لایه‌ای

نقره‌ای رنگ می مانست و باد و طوفان نمی توانست

آن را برآشفته سازد، هیچ موجی آن را مواج

نمی کرد و هیچ توده ابری، روشنی این آسمان

پریده رنگ را تیره نمی کرد. بار دیگر به سمت خانه

چرخیدم و با آنکه همچنان دست نخورده مانده بود
و انگار همین دیشب آنجا را ترک کرده بودیم،
متوجه شدم که باغ هم مثل جنگل تغییر ماهیت
داده است. بوته‌های گل پیچ‌وتاب خورده، دور
سرخس‌ها پیچیده بودند و ارتفاعشان به چندین
متر می‌رسید. بوته‌های گیاهان هرز چنان ریشه
گل‌های صد تومانی را دربر گرفته بود که گویی از
خاستگاه بی‌ارزش خود باخبر بودند. بوته گل یاس
در کنار گیاهان جنگلی روئیده بود و پیچکی شرور،
دشمن همیشگی زیبایی، دورش پیچیده و آن را
زندانی کرده بود. در این باغ رها شده، پیچک
اهمیت ویژه‌ای یافته بود و شاخه‌های طویلش تا
روی چمن‌ها رسیده و چیزی نمانده بود به خانه
برسد.

گیاه گزنه هم مانند پیش‌قراولان ارتش در همه‌جا
به چشم می‌خورد. آن‌ها تمام بالکن را گرفته و راه
باریک اطراف را پوشانده بودند و حتی گستاخانه تا
روی پنجره‌های خانه هم پیش آمده بودند. ولی